

(سهراب کشی)

فرنگیس.. فرنگیس جان.. کجایی عزیزم؟! پس این تفنگ من چرا سر جاش نیست؟ فرنگیس همسر جهانگیر سراسیمه خود را به زیرزمین رساند و به شوهرش گفت: ببین جهانگیر جان درست نیست بچه تو این سن و سال خشونت ببینه تو روحیش اثر بدی میذاره و پرخاشگر بار میاد، حیف نیست بجای یادگیری شعر و موسیقی از حالا با تفنگ و اسلحه و چاقو و نمیدونم این چیزای خشن آشنا بشه؟ جهانگیر با بی حوصلگی نگاه سردی به فرنگیس کرد و دوباره از او پرسید: تفنگم کجاست؟ چند بار بهت گفتم دست بهش نزن.. حرف تو گوشت نمیره زن. فرنگیس چینی به پیشانی داد و با لحن ملایم تری گفت: خواهش می‌کنم جهانگیر، بعد چندین سال خدا همین یه دونه پسر و به ما داده اجازه بده مثل همه بچه‌های دیگه مسیر بچگی رو طی کنه. جهانگیر که داشت آماده رفتن می‌شد غریب و گفت: هر غلطی که دیگران کردند ما هم باید همون کارو بکنیم!! سهراب پسر منه و خودم می‌دونم چه جوری تربیتش کنم، لازم نیست بمن یاد بدی ججوری باید رفتار کنم به سهراب قول دادم ببرمش شکار، دلم می‌خواد پسر مرد بار بیاد نه بچه ننه تو سری خور.. ترجیح میدم پسر دست بزنی داشته باشه همه از حساب ببرن نه چیز دیگه. فرنگیس دستش را پشت قفسه‌های ابزار آلات زیرزمین برد و اسلحه شکاری دو لول بلژیکی را بیرون کشید و بدستش داد: بیا بگیرش دلم نمی‌خواست جلوی چشم بچه باشه به حیوانای زبون بسته رحم کن، گناه دارند، چرا بیخود اونا رو میکشی؟ بهت گفته باشم، من از گوشت این زبون بسته‌ها برات غذا درست نمی‌کنم. جهانگیر که با دقت تفنگ را از غلاف چرمین آن خارج می‌کرد و خمه حواسش معطوف آن بود گفت: حتما این مزخرفات حرفای برادر خل و چل منه.. از خارجه که برگشت و شد گیاهخوار دیگه مثل آدمیزاد زندگی نمیکنه، نگاه به مدرک دکتراش نکن.. پسره پاک عقلش رو از دست داده مثلا فلسفه خونده، فیلسوف شده برامون.. عوض رشته پزشکی رفته یمشت اراجیف یاد گرفته و با همه چیز مخالفه.. از ورزش بکس و کشتی و وزنه برداری تا ماهیگیری و موتور سواری.. آقا جدیداً به بابام فرمودند که عوض ماشین با دوچرخه سر پیری تردد بفرمایند.. اینم آخر عاقبت درس خواندن در دیار فرنگستون.. همه بورسیه دولتی می‌گیرند با مدرک دکترای پزشکی معتبر وارد کشور میشن و اهل خانواده و فامیل پزشک رو میدن.. با زرنگی مناصب دولتی رو از آن خودشون می‌کنند، برادر ما هم گیتار دستش گرفته و از عرفان و بودا و صادق هدایت برامون میگه و لاف روشنفکری میاد.. فکر کردی میذارم سهراب بشه مثل سیاوش، عموی دیوونش!!؟ فرنگیس اینبار با تحکم صدا و بدون ملاحظه شوهر خود گفت: سیاوش آدم با شخصیت و درس خونده.. می‌فهمه چی میگه.. اونجور دوست داره گزیدگی میکنه.. بهیچوجه دیوونه نیست، اتفاقاً سهراب هم خیلی دوش داره.. حالا نتونسته کار گیر بیاره دلیل نمیشه مدرک دکترای فلسفه بدرش نخوره!! اگه کسی قدر آدمی رو ندونه دلیل نمیشه بچشم انسانی لاقید نگاهش کنند.. اون زندگی رو می‌شناسه اما تو هنوز مثل یه نوجون دنبال ماجراجویی‌های خودتی. جهانگیر بی آنکه حرفی بزند به سراغ اتاق خواب سهراب کوچولو رفت و او را بیدار کرد: آهای پهلون، بیدار شو که امروز خیلی کار داریم.. زود باش برو دستشویی و لباس مخصوص شکاری که برات خریدم بپوش تا بزیم به دل کوه و دشت و بیابون.. بیالا پاشو پسر زرنگم. سهراب کوچولو در حالی که لبخند می‌زد چشمانش را مالید و سپس آنان را به دور گردن پدرش حلقه کرد: بابا جون، اجازه میدی با تفنگ گلوله پرت کنم؟ جهانگیر خنده‌ای کرد و گفت: بگو تیراندازی کنم، نمیخوای که توپ بازی بری، باشه پسر؟ سهراب سری بعلافت موافقت تکانی داد و از رختخواب گرم خود برخاست و هر دو بسوی خانه پدر بزرگ راهی شدند. هنگامیکه به آنجا رسیدند، هرگز سهراب را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: ببین چه لباس خوشگلی پوشیده نوه گلم.. برای خودش حسابی مردی شده. کلاه با شکوهی داره این پهلون.. بگو بدونم بابات سرت کلاه گذاشته یا کسی دیگه؟ جهانگیر خنده کنان بجای سهراب پاسخ داد: آره سهراب جون کلاه گشاد سر منم گذاشتن والا از دواج زورکی نمی‌کردم. هرگز لبخند تلخی به گوشه لبش نشاند: ببین پسر من اگه منظورت منم که خودت قبول کردی فرنگیس زنت بشه هم با سواد بود هم پدرش مرد اسم و رسم داریه. جهانگیر سری پایین انداخت و گفت: همیشه به حرف و دستور شما گفتم چشم ولی انتخاب من نبود، شما گفتم صلاح همینیه که گفتم. هرگز که سهراب را همچنان نوازش می‌کرد آهی کشید: عجب روزگار بدی شده دیگه عزت و احترام بزرگتر از بین رفته لاف تو به حرفم میرفتی اما خب این یکی.. جهانگیر حرفش را برید که: برادر فیلسوفم هنوز خوابیده! هرگز سری از روی ناامیدی تکان داد: آره دیشب تا صبح ساز می‌زد، زندگیش شده کتاب و ساز. جهانگیر خنده کنان گفت نمیدونم تو خانواده ما به کی رفته چرا اینجوری شده. هرگز در حالی که سهراب را پشت میز غذاخوری قرار می‌داد پاسخ داد: به طرف مادری کشیده شده و الا ما همه ایلاتی هستیم، با تفنگ و اسب و شاهنامه و جنگ خو گرفتیم. جهانگیر هم گفت: برم بیدارش کنم؟ هرگز سیگاری برای خود آتش زد و گفت: نه بابا ولش کن زود رنجی می‌کنه حوصله غر و قهرش رو ندارم، به سلامتی عازم شکار هستی؟ جهانگیر سری تکان داد: تا چی پیش بیاد شکار خیلی کم شده، سهراب هم که میبرمش.. پس زیاد به دل کوه و کمر نمی‌زنم می‌خوام بچه با تفنگ و شکار آشنا بشه. هرگز پک عمیقی به سیگارش زد و با صدایی گرفته گفت: حیف که پام درد می‌کنه نمی‌تونم بیام با نوه گلم باشم، ای جوونی یادت بخیر، چه دست به تفنگی بودم، هیچوقت از شکار دست خالی برنگشتم مواظب بچه باش. جهانگیر هم در جوابش گفت: خیالتون راحت باشه درسته سهراب ۶ سال بیشتر نداره اما خیلی شبیه شما شده هر وقت با دوستاش بازی می‌کنه با هم کشتی می‌گیرن و کلی فن بلده و حسابی پشت بچه‌های محل رو بخاک میرسونه.. میترسن ازش بابا. هرگز خندید و گفت: یادت بمونه جهانگیر که ما از همون ایلی هستیم که نادر شاه افشار بوده.. اسم سهراب

هم که میدونی از شاهنامه خودم انتخاب کردم. فردا که حسابی قد کشید و اسم و رسمی پیدا کرد، میشه سهراب خان. در همین اثنا سیاوش از اتاقش بیرون آمد و سلامی به پدرش داد و رو به برادرش گفت: داداش سلام، دیر بما سر میزنی! جهانگیر هم با لحنی تمسخر آمیز در جوابش گفت: دکتر فیلسوف و شاعر و موسیقی دان ما از خواب بیدار شدند بخشید که سهراب سر صدا می‌کنه. سیاوش که متوجه سهراب شد اونو بغل کرد و بوسید و پرسید: عمو جون شعر یاد گرفتی؟ بیا برام بخونش. تا سهراب کوچولو خواست پاسخ دهد پدرش جهانگیر معترضانه گفت: که چی بشه؟! شعر به چه درد بچه می‌خوره! لابد فردا گیتارم باید دستش بگیره. هر مز رو به جهانگیر کرد: پسر پدر بزرگ شما نقال شاهنامه بوده اما شعر داریم تا شعر.. شعر باید حماسی باشه، رنگ و بوی زندگی ایلاتی داشته باشه، مردم رو دلآور و رشید کنه، مردم جشن بگیرند و حسابی تفریح کنند، اگر لازم شد جنگ و کشتی یاد بگیرند. سیاوش به روی میل کنار پنجره نشست و با لحنی شمرده گفت: شعر یعنی خود زندگی، فرهنگ، تربیت، اصلاح رفتار بد بشر، شعر باید عاری از خشونت باشه، چرا جنگ؟! شعر باید از صلح بگه شعر به موسیقی معنا میده، پر و بال میده تا زندگی بشر به صلح و نیکی برسه. جهانگیر حرفش را قطع کرد و پرسید: آخه در دنیایی که هر گوشش جنگ و خونریزی بیاست، ثابت می‌کنه ذات بشر از شرارت ساخته شده، اگر قوی نباشی ضعیف‌ترین مردم هم، طومار زندگی بدی برات می‌پیچند، مگه خودت اهل شعر نیستی! نشنفتی که گفتند: برو قوی باش اگر راحت جهان طلبی ___ که در نظام طبیعت، ضعیف پایمال است. سیاوش پاسخ داد: البته که شنیدم، اما مصداق همون شعر سعدی که گفت: بر سیه دل چه سود خواندن و عطف ___ نرود میخ آهنین بر سنگ گسپس رو به برادر زاده اش کرد و گفت: سهراب جون بیا ببر بغل عمو تا بریم گیتار بزیم. سهراب با خوشحالی تموم گفت: باشه آخ جون گیتار، عمو سیاوش بلند شو زود باش بریم. ناگهان جهانگیر با ناراحتی دست سهراب را گرفت و بسمت خود کشید که: پسر ما رو باش، پهلویون یادت رفت باید بریم شکار؟! سهراب کوچولو گفت: بابا جون باشه روز دیگه سیاوش هم با ناراحتی گفت: آخه برادر من شکار و کشتن حیوون و خون ریختن که نشد هنر.. عوض اینکه بچه بره ژیمناستیک، موسیقی، بره با دوستانش بازی کنه، می‌خواه ازش یه سامورایی بسازی؟! این همه جنگ و توحش در دنیا بس نیست؟. جهانگیر هم پاسخ داد: که مثل جنابعالی دیوونه بشه، بره خارجه و بیکار و بی عار تا لنگ ظهر بخوابه، سهراب من باید مرد بار بیاد. پدر خانواده هم که دیگه حوصله جر و بحث همیشگی دو برادر را نداشت، گفت: ای بابا، مادر خدا بیمارزون شماها رو دست من سپرد که با هم مهربونی کنید نه مثل دو تا هو به جون هم بیفتین!! آنروز جمعه جهانگیر با سهراب کوچولو عازم نواحی کوهپایه شدند پس بسمت روستاهای اطراف شهر رفتند تا با شکار حیوانات مهاجم، محصولات مزارع آنان را از آسیب آنها دور نگهدارند و با شکار هر گزازی نیز خاصه در آن فصل پاییز، انعام و پاداش خوبی را هم دریافت کنند. از آنجایی که جهانگیر شکارچی قابلی بود و به قول معروف تیرش خطا نمی‌رفت با خرید مقداری خوراکی به سرعت عازم منطقه شد. بعد از پرس و جو به مکان خارج از روستای مشرف به دشت رسید و از خودروی شاسی بلندش پایین آمد و حدود ۲۰۰ متر از آن فاصله گرفت، در راه پسرش گفت: سهراب جون، همینجا نزدیک این تخته سنگ بایست تا بابا آروم بره داخل اون بوت‌ها، حتماً شکار الان باید اونجا باشند اونها تا تاریکی هوا در خوابند، یادت بمونه گرازها در دل شب به مزارع روستایی بیشتر حمله می‌کنند و محصولات اونارو با دو دندون نیش بلندشون میخورند و خسارت می‌زنند، تو اگه صدائی شنیدی یا حیوونی دیدی، همین بالای تخته سنگ بمون و تکون نخور پسر. اگه خدا بخواد الان میرم شکارشون میکنم و از نزدیک دندون‌های اونارو بهت نشون میدم، باشه بابایی؟؟ سهراب در حالیکه چند خوراکی به همراه داشت در آن بلندی به انتظار پدرش نشست و راه رفتن و دویدن ماهرانهاو را به دقت تماشا می‌کرد تا اینکه جهانگیر حسابی از او دور شد. صدای چندین پرنده در میان بوت‌هاوای پیرامونش نظر سهراب کوچولو را بخود جلب کرد سپس از روی آن تخته سنگ بزرگ بروی زمین پرید و درست مانند پدر شکارچی خود، پاورچین پاورچین بسمت بوت‌ه زاری رفت، پرندگان با نزدیک شدن او بی‌صدا و خاموش شدند به ناگهان بدون آنکه پرواز کنند از زیر بوت‌ه بیرون آمده و به آرامی به اطراف دویدند تا سهراب را از بوت‌ه ای که انگار در آنجا لانه داشتند دور نمایند اما او که به خوبی از فریب حیوانات شنیده بود و بسیار خاطرات و تجربیات شکار پدرش را شنیده بود مستقیماً بسراغ همان بوت‌ه زار حرکت کرد که ناگهان لانه پرنده ای را آنجا پیدا کرد، بزحمت بسیار دست کوچکش را به میان بوت‌ها فرود برد و دو تخم کوچک پرنده را از لانه برداشت و با خوشحالی تمام کلاهش را از سر برداشته و هر دو تخمه پرنده را درون آن گذاشت. تخم‌ها نسبتاً آبی رنگ با خال‌های مشکی بودند. سهراب بسیار خوشحال مطمئن بود که پدرش حتماً با دیدن آن دو تخم پرنده به او آفرین خواهد گفت. در همین هنگام صدای شلیک تیری سکوت دشت را در هم شکست. مدتی گذشت و دوباره سکوت بر همه جا حکمفرما شد. سهراب از دور پدرش را دید که لاشه حیوانی را به دوش گرفته است و به سوی اتومبیل می‌آید. پسر با دیدن شکار، در پوست خود نمی‌گنجید. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد، تصمیم گرفت تا خود را پشت همان بوت‌ه زاری که لانه پرنده آنجا بود مخفی کرده و با کمک دستان مشت کرده خود، به تقلید از صدای مرغابی که اتفاقاً آنرا هم از پدرش آموخته بود، شکارچی کهنه کار را گول زده و موجب تفریح او شود. جهانگیر از شکاری که کرده بود بسیار شادمان بنظر میرسید و با افتخار و پر غرور قدم برمی‌داشت، از قرار گلوله اول به دست چپ گراز مادر برخوردار کرده اما نتوانسته بود او را از پای درآورد. و به محض فرار آن حیوان زخم خورده، گراز جوان‌تر که گویا بچه او بوده از پی مادرش می‌دود و جهانگیر با گلوله دوم او را از پای در می‌آورد. هر قدمی که برمی‌داشت سنگینی بیشتری را از لاشه شکار بر دوش خود حس می‌کرد با خود اندیشید؛ برای سبک شدن وزن گراز جوان بهتر است دل و روده حیوان را از پیکر بی جانش خارج

کنم. اما چنانچه اینکار را انجام می‌داد ممکن بود لاشه جانور زودتر رو به فساد گیرد. پس بر سرعت گامهای خود افزود او هر لحظه به اتومبیلش نزدیکتر میشد. او پشت سرش گراز زخمی مادر را دید که با بیتابی بسیار و با قدم‌های آرام، لنگ لنگان لاشه بچه خود را دنبال می‌کند. زیر لب گفت: آفرین به تو مادر خوب، صید را چون اجل آید سوی صیاد رود. بیا که رسیدیم به ماشین و الآن با شلیک تیر سوم شکار می‌کنم و با دست پر به روستا میرم و انعام خوبی می‌گیرم و به زودی از گوشت لذیذ بچه ات، کیاب مفصلی تدارک میبینم و با پدر و سهراب میخورم. برادر فیلسوف گیاهخوارم که از ما بهترن شده و نمیخوره و فرنگیس هم که دیوونست اونم نمیخوره پس فقط با پدر و سهراب نوش جان می‌کنم. هنگامیکه سهراب پدرش را دید که لاشه بر دوش و با سرعت بسمت اتومبیل می‌آید، بر زمین دراز کشید و کلاهش را که در آن تخم پرنده بود با دقت کناری گذاشت و بر مشت تو خالی خود فوت کرد و به کمک لب و دهانش صدای مرغابی را با مهارت تمام تقلید کرد. با شنیدن آن صدا، دو سه پرنده دیگر نیز به آن واکنش نشان داده و آنان هم با سهراب همصدا شدند. هرگز زیر لب گفت: عجب روز خوبی، شکار با پای خودش داره میاد. هر طرف شکار دارم، اول مرغابی رو با گلوله می‌زنم، بعد لوله تفنگ رو بسمت گراز زخمی می‌گیرم که می‌لنگه و نمیتونه زیاد دور بشه. آن صدا هر آن بلندتر و نیرومندتر میشد. در چشم بر هم زدنی، لاشه بچه گراز را به زیر پای خود بر زمین انداخت و با تفنگ دو لول بلژیکی خود میان بوته زاری که صدا در آن با وضوح بیشتری به گوشش میخورد نشانه رفت و در انتظار آواز دیگر مرغابی به کمین نشست و بی حرکت آماده شلیک، نفس در سینه حبس کرد. سهراب از اینکه پدرش را دیگر نمیدید تصمیم گرفت تا از حالت درازکش بخیزد و خود را به او برساند که بخود جنبشی داد تا بایستد که ناگهان جهانگیر هم درست در همین لحظه به سمت بوته‌زار شلیک کرد. سهراب بر اثر اصابت گلوله بر سینه اش با هر دو پا بر هوا پرتاب شد و با پشت بر زمین برخورد کرد و دیگر صدائی از او بر نخاست.

پایان

نویسنده: مریم رحیمی شفق